

-۲-

از خاطرات کودکی مادر مرده



زنبور بجای انگور

میدان « صاحب الامر » تبریز در آن روزگار بازار میوه فروشان بود . روزی در ایام قحطی با پدرم از آن میدان میگذشتیم . عابری دوسه شاهی پول سیاه دردست گدای گرسنه و برهنه‌ای گذاشت . گدا پول را بمیوه فروشی داد و مقداری انگور دانه‌دانه شده و لهیده خرید . با حرص و ولع تمام حبه‌های انگور را مشت مشت دردهن می گذاشت و می بلعید . ناگهان فریادی برآورد و از میان دولیش يك زنبور درشت که با انگورهای مخلوط بوده است بیرون افتاد . زنبور زبان و گلوی آن بیچاره را گزیده بود و او بایی تایی بر خود میپیچید و ناله میکرد و میوه فروش با قاشقی چوبی ماست بدهنش میریخت .

از حصبه مرد یا از گرسنگی ؟

باز در یکی از آن روزها مادرم به عیادت یکی از اقوام که در محله‌ای دور دست منزل داشت می‌رفت و مرا همراه خود میبرد . درشکهای آوردند و راه افتادیم . در اواخر دربند امیر (محله شگلان) که محل سکونت ما بود چشم مادرم به زن جوانی افتاد که تک و تنها روی سنگفرش کوچه بیحال افتاده و فوجی از مکس صورتش را پوشانده است .

لئون بلوم چه گفت

در سال ۱۹۴۶ میلادی اولین کنفرانس عمومی سازمان تربیتی و علمی و فرهنگی ملل متحد (یونسکو) درپاریس تشکیل یافته بود .
... لئون بلوم (LEON BLUM) نخست وزیر سابق فرانسه و سیاستمدار و دانشمند و نویسنده و ناطق نامدار فرانسوی که سالها رهبر حزب سوسیالیست بود ریاست کنفرانس عمومی و ریاست هیئت نمایندگی فرانسه را برعهده داشت . من هم در آن کنفرانس رئیس هیئت نمایندگی ایران بودم . در آن ایام کتابی کوچک و بسیار پر مغز و عمیق بقلم لئون بلوم و بنام «درمقیاس انسانی» (A L'ECHELLE HUMAINE) که حکایت از جهان بینی و آینده نگری و پیشگوئی‌های غالباً صائب وی برای دوران بعد از جنگ می کرد انتشار یافته بود و لئون بلوم این کتاب (یا درواقع این رساله) را در اواخر جنگ دوم جهانی هنگامی که در اسارت آلمانها بسر می‌برد نوشته است . عبادت معمول در این قبیل کنفرانس ها ، روزی رئیس هیئت نمایندگی هند (که اگر درست بخاطر داشته باشم رادا کریشنان فیلسوف و نویسنده و ناطق معروف هندی بود که بعدها بمقام ریاست جمهوری رسید) از رؤساء چند هیئت نمایندگی و از آنجمله از این جانب دعوتی به ناهار کرده بود . رسم نشان دادن مهمانها بقریب حروف الفباء و با توجه بحرف اول نام کشورها اقتضا کرده بود که جای من در سر میز پهلوی لئون بلوم باشد . من قبلا با لئون بلوم در سال ۱۹۴۵ در لندن که کنفرانس تأسیس یونسکو در آن شهر دائر شد آشنا شده بودم و با این سابقه این سعادت را یافته‌ام که در ضیافت ناهار نمایندگی هند سخنان آن پسر جهان‌دیده و روشن بین را از هر دری و در مباحث مختلف در ضمن مذاکرات دوبندو بشنوم . بلوم در ضمن صحبت از من

از درشکه پیاده شدیم. مادرم بالای سر او نشست و مگس ها را راند و مرا بادرشکه چی به منزل که در چند قدمی بود فرستاد تا مقداری شربت قند و آب هندوانه بیاورم وقتی که با عجله برگشتم دیدیم زن بدبخت مرده است و مادرم گریه می کند . کفش دار مسجد مجاور که از آنجا میگذشت گفت بیچاره حصه داشت و من دیروز فلوسی و ترنجبینی باو خورانده بودم ، مادرم پولی برای کفن و دفن زن جوان بخادم مسجد داد . بدرشکه برگشتم و روانه مقصد شدیم . در تمام طول راه مادرم ساکت بود و درشکه چی از گرفتاریهای خودش و مردم حکایتها و شکایتها می کرد . در میان صحبت گفت : خانم دکترها میگویند این مرضها مسری است شما بچه جرات احتیاط نکردید و مدتی بالا سر آن مریض محض نشستید و دست به تن و لباس زدید مادرم در جواب گفت آیا نمی بایست يك بنده لاله الا الله گورا دردم آخر روه قبله برگردانم ؟

عیادت ما از پسر خاله مادرم که پایش شکسته بود طولی نکشید . مادرم که بسیار ملول و افسرده بود در آنجا چیزی از ماجرای مرگ زن جوان نگفت ، و پیش از غروب به منزل

پرسید آیا کتاب اخیر او « در مقیاس جهانی » را خوانده ام . گفتم بلی اما از قرائت آن هم لذت بردم و هم متأسف شدم. گفت تأسف چرا ؟ گفتم شما که کتابهای نفیس و گرانهای متعدد و چندصد صفحه ای نوشته اید در این کتاب اخیر که میدان سخن فراخ بوده باختصار و ایجاز کوشیده اید و عطش خواننده را فرو نشانده اید . بلوم ناگهان مانند کسی که بخواهد هرچه زودتر به اعتراضی ناوارد جواب بدهد یا تهمتی را از خود رفع کند هر دو مشت خود را گره کرد و بدو شقیقه خود نزدیک ساخت و گفت : ای آقا مگر نمی دانید که من آن روزها گرسنه بودم . هر دقیقه چشم سیاهی میرفت و قلم در دستم سنگینی می کرد ؟ ا ... شاعران و نویسندگان ما و اغلب ملل هر يك بنوعی درباره فقر و گرسنگی داد سخن داده اند شواهد ذیل را از جلد های مختلف «امثال و حکم» شادروان دهخدا نقل میکنم :

فردوسی فرماید : تهیدست را نیست زور و هنر .

داستان یوسف و زلیخا از هر که باشد این بیت از اوست :

تهی دست را کارواژون بود دلش سال و مه تنگ و واژون بود .

سنائی در حدیقه فرماید :

با جحی گفت روز کی چیزی کز علی و عمر بگو چیزی

گفت با وی جحی که انده چاشت در دلم حب و بغض کس نکذاشت

برگشتیم . اهل خانه بوسیله من از آنچه در کوچه دیده بودیم آگاه شدند . مادرم همچنان اشک میریخت و به پدر و مادر بزرگم میگفت : نمی دانم آیا آن زن جوان حصبه داشت یا از گرسنگی مرد یا از هر دو ؟ پس از چند لحظه سکوت گفت : « من بیش از دو سوم آذوقه مخمسری را که در خانه ذخیره کرده بودیم در ظرف این دو ماه به فقرا بخشیدم ام ولی باز امشب شام از کلوم پائین نخواهد رفت . اگر منع و ملامت نکنید فردا هم مقداری دیگر از آنچه باقی مانده بعنوان صدقه به این مردم گرسنه خواهم داد زیرا گناه و شوم میدانم که من در خانه برای دوسه هفته آذوقه داشته باشم و افرادی مثل آن زن جوان از گرسنگی بمیرند . پدرم با تأثر گفت : هر چه صلاح میدانید بکنید اما تصور میکنم اگر به جای آذوقه پول بدهید بهتر است زیرا دیگر آذوقه حتی بزحمت پیدانمی شود . مادر بزرگم سری بملامت اعتراض تکان داد و بالحنی ملامتگر به عروس خود گفت : « عزیزم ، حاتم

این عبارت از گلستان سعدی است :

مشغول کفاف از دولت عفاف محروم است و ملک فراغت ز برنگین رزق معلوم - فراغت با فاقه نپیوندد و محبت در تنگدستی صورت نیندد - قوت طاعت در لقمه لطیف است و صحت عبادت در کسوت نظیف - حق تعالی در محکم تنزیل از نعمت اهل تنزیل خیر می دهد که اولئك لهم رزق معلوم ، - تنگدستان را دست دلیری بسته است و پنجه شیرى شکسته از معده خال چه قوت آید و از دست تهی چه مروت - از پای شکسته چه سیر آید و از دست تهی چه خیر - این ابیات هم از سعدی است :

خداوند روزی بحق مشتمل پراکنده روزی پراکنده دل

ای گرفتار و پای بند عیال دگر آسودگی میند خیال

همه روز اتفاق می سازم که به شب با خدای پردازم

شب چو عقد نماز می بندم چه خورد بامداد فرزندانم

تو کی بدولت ایشان رسی که نتوانی جز این دور کمت و آنهم به صد پریشانی

با گرسنگی قوت پرهیز نماند اخلاص عنان از کف تقوی بستاند

تدبیر صواب از دل خوش باید جست سرمایه عافیت کفاف است نخست

شمشیر قوی نیاید از بازوی سست ناید زدل شکسته تدبیر درست

اوحدی گوید :

تیر چون از کمان سست آید از کجا بر هدف درست آید

بخشی هم حدی دارد . اگر می‌خواهید همه آن آذوقه مختصر را هم که در خانه باقی مانده به بینوایان بدهید شاید حق و عذری داشته باشید ولی اقلاً پنج بچه خودتان را هم در ردیف آن بینوایان بحساب بیاورید و سهمی هم برای مصرف خانه مخصوصاً بچه‌های خودتان کنار بگذارید ، مادرم از این گفتگو و نصیحت عتاب آمیز مادر بزرگم مکدر شد ولی در جواب چیزی نگفت و بی‌هانه اینکه خسته است و میلی بقذا ندارد سرشام نیامد و گفت بهتر است من بروم و استراحت کنم .

بیماری مادرم

چند روز بعد نزدیک غروب که از دبستان برگشته بودم مادرم را باقی‌افه پژمرده مشغول نماز دیدم . بعد از نماز سلام کردم و از حالش پرسیدم . یک پارچه سفید به پیشانی خود بسته بود گفت چیز مهمی نیست تب دارم و سرم و تمام بدنم درد می‌کند . شاید سرما خورده باشم . فردا دیگر از رختخواب بلند نشد . طیب آوردند نسخه‌های نوشت و دواهایی تجویز کرد ولی هر روز تب بالا میرفت و در حال هذیان دائماً میگفت روسها آمده‌اند که هر پنج بچه‌ام را از من بگیرند و ببرند . معلوم شد حصه گرفته است یک شب پس از آنکه طیب معالج (مرحوم دکتر اعلم‌الملک ادهم که در آنموقع در تبریز طبابت می‌کرد و رئیس اداره معارف آذربایجان هم بود) برای بار سوم در عرض یک‌روز از او عیادت کرد مادر بزرگم با امیدواری می‌گفت امشب عرق خواهد کرد و تب فردا صبح خواهد برید زیرا من یک گوسفند و چهل شمع نذر امامزاده کرده‌ام . همان شب با اصرار تمام‌ها بخانه دائمی بزرگم که در محله سرخاب بود فرستادند و گفتند فردا با پسر دائی‌ها بمدرسه برو . با امیدواری بخواب رفتم و پیش از خواب از تصور روشن شدن چهل شمع لذت می‌بردم ولی دلم بحال گوسفندی که باید قربانی شود می‌سوخت .

در ادب عرب نظیر عبارات و ابیات ذیل فراوان است :

الفقر سواد الوجه فی الدارین (حدیث) کادا الفقرا ن یكون کفرا . (حدیث)

اذا قل مال المرء قل حیاؤه وضائق علیه ارضه و سماؤه

و اصبح لا یدری وان کان حازماً اقدامه خیر لها او و راؤه

فصاحه سحیان و خط ابن مقله و حکمة لقمان و زهد ابن ادهم

اذا اجتمعت فی المرء والمرء مفلس فلیس له قدر بمقدار درهم .

این کلام از ارسطوست : الفقر فی الوطن غربه و الفنی فی الغریبة وطن .

رجوع به امثال و حکم دهخدا چاپ اول .

تابوت و تخت روان

صبح فردا در راه دستان دیدم که پسر دائی ها چند قدم از من عقب یا جلومیافتند. آهسته چیزی بهم میگویند و اشک چشم خود را پاک میکنند. بی اختیار بطرف منزل پابه فرار گذاشتم و موقعی که بدریند امیر رسیدم دیدم که از درون اطراف خانه ماشیونی بگوش میرسد و سراسر کوچه پر از جمعیتی سیاه پوش است. زنها و مردها گریه می کردند. عده‌ای از مردها بنوبت تخت روانی را صلوات گویان بدوش می کشیدند و تابوتی با روپوشی از شال ترمه در آن تخت روان قرار گرفته بود. دو علم سیاه بعلامت عزاپیشاپیش تابوت می بردند. آخوندی قرآن میخواند و مردی با عمامه شیر و شکر می پیاپی بصدای بلند می گفت انالله وانا الیه راجعون و بعضی از تشییع کنندگان گفته او را تکرار می کردند. من چون در آن روزها بارها نظیر این منظره را در همان کوچه و کوچه‌های دیگر بملت مرگ عمومی جوانم و چند تن از همسایه‌ها دیده بودم نمیخواستم به آسانی باور کنم که اینبار، مادرم مرده است. ولی چون شکی در دلم افتاده بود چند لحظه در گوشه‌ای ایستاده مات و مبهوت نگاه میکردم و صدای ضربان شدید قلبم را می شنیدم. همینکه تخت روان مقابل من رسید پدرم را دیدم که آشفته و افسرده یقه پیراهن خود را باز کرده، یک سرداری مشکی پوشیده و اشک ریزان بدنبال جنازه با زانوهای سستراه میرود. عمه‌ها و خاله‌ها حلقه وار مرا احاطه کردند و با نوحه خوانی بتوازشم پرداختند.

در این اثنا در خانه یکی از همسایه‌ها را با اشاره پدرم باز کردند و صاحب خانه که ملقب به حاجی رئیس و سید معمری بود مرا با چند تن از زن‌ها که بسیار بی تابی می کردند بآن خانه برد و مانع شد که بگورستان سید حمزه برویم.

اولین طعم تلخ قهوه عزا را در فنجانهای کوچک و مزه جوشیده گل گاوزبان را در آنجا چشیدم. پیش از آنکه در آن خانه زندانی شوم دایه پسر مادرم را دیدم که در آن گیرودار سینه چاک می کرد و موهای خود را میکند و به پزشکان لعنت می فرستاد. به طبیب معالج که آن روز صبح ببادت هر روز برای عیادت آمده و با تأثر برای مراجعت می خواست سوار درشکاهش شود ناسزا می گفت و فریاد می زد که از بس دواهای فرنگی را با من ناکام خوردانی اورا کشتی!

خواهرها و آشنایان پس از نیم ساعتی خواستند بهمراه مستخدمی به مدرسه ام ببرند. گردانند ولی پسردائی‌ها هم در تعقیب من به آنجا آمده بودند و چند مستخدم و آشنا میخواستند ما را کشان کشان از آن کوچه دور کنند و بیهانه بردن بمدرسه از شرکت در مراسم تشییع مانع شوند من در اواخر کوچه بزور دستم را از دست مستخدم که گریه می کرد رها کردم و

دوباره بطرف خانه دویدم . کوچه خالی شده بود و از جمعیت مشایعین دیگر اثری نبود . مراسم عزای بعبادت معمول آن زمان برگزار شد . من چند روز حیرت زده بودم و تنها خاطره‌ای که از آن روزهای اول عزاداری بخاطرم مانده این است که هر شب در گوشه‌ای از حیاط ، که غسل میت بجا آورده و جسد مادرم را شسته و کفن پوشانده بود چراغی تا صبح روشن بود . دیگر بیاد ندارم که پس از دیدن آن منظره شوم مرا روزها بخانه کدام يك از خویشاوندان می بردند و در آن اوقات چه فکری می کردم . هنوزم پس از پنجاه سال واندی افسوس می خورم که چرا در آن شب بحرانی مرا بر خلاف سه خواهرم و برادر کوچک شیرخواره ام از مادرم جدا کردند . آخرین تصویری که از مادرم در ذهنم مانده همان است که يك روز پیش از آنکه بستری شود سجاده ترمه را بر زمین گسترده و مهر و تسبیح و دو سه بسته کوچک تربت کربلا در جا نماز گذاشته مشغول عبادت بود . گوئی واقعه راحس کرده بود زیرا با حسرت بمن و برادر و خواهرانم نگاه می کرد .

در ماههای آخر عمر خودش از اینکه برادرم حس شنوایی ندارد و زبان باز نمی کند بارها اظهار نگرانی و پریشان خاطر می کرده بود .

زنی بود بلند بالا و سفید چهره بسیار مهربان و رحیم دل با آنکه سن زیادی نداشت برادران و خواهران مسن تر و بزرگتر غالباً با او مشورت می کردند و از او درباره امور خانوادگی راهنمایی می خواستند . در خانواده بکدبانوئی مشهور بود . از زیبایی بهره داشت . در سی و سه سالگی از دنیا رفت .

سالها بعد از آن واقعه هر وقت مراسم تشییع او بخاطرم می آمد بسی اختیار آن زن محتضر جوان را که روی سنگفرش کوچه جان داد بیاد می آورم که مادرم بر مرکب و بیکی او اشک ریخت و هنگام مرگش روبرو قبله خوابانده . طیب معالج معتقد بود که مادرم این مرض را از او گرفته است .

چند روز بعد بمدرسه رفتم و نمیدانم چرا در مقابل مهربانی‌های مدیر و ناظم و معلمان و از شنیدن سخنان ساده لوحانه و تسلیت آمیز چند تن از همدردان و همسالان دچار يك نوع ناراحتی توصیف ناپذیری میشدم . میخواستم تا بتوانم از روبرو شدن با آنها احتراز کنم . احساس خفت و شرمساری می کردم . گوئی دلم می خواست کسی نداند که من مادرم را از دست داده‌ام - هنوز فارسی را خوب یاد نگرفته بودم ولی از همان ایام برای تسکین خودم شعر - هائی بهم می یافتم که بعضی از آنها هنوز بخاطرم مانده است :

چسان دست بردارم از دامن غم	که جز ناله و آه یاور ندارم ...
... دل خوش کسی را که مادر ندارد	بگویند اگر هست یاور ندارم ...
... بر آن نازشاید، که مادر نوازد	چه نازم نوازنده مادر ندارم ...

بتدریج در مدرسه و خانه رفتارم عوض شد . برخلاف سابق بدردس و مشق و بازی شوقی نشان نمی‌دادم . روزهای هفته انتظار می‌کشیدم که حوالی غروب روزهای پنجشنبه باتفاق پدر یا مادر بزرگم به سرگور مادرم بروم و چند دقیقه با این خیال خوش باشم که معجزه‌ای رخ خواهد داد و دست نوازشگری سینۀ خاک را خواهد شکافت و اشک از چشمانم خواهد سترد . بعد از چند ماه از این دلخوشی کودکانه هم محروم شدم . جنازه مادرم را که بقول معروف امانت گذاشته بودند به قم بردند و استخوانهایش را در آنجا بجاخاک سپردند .

غوغای خیرات شب جمعه

تا شب چهارم (چله) هر شب جمعه طبق معمول در منزل ما نیز شام خیراتی حاضر می‌کردند قسمتی از آن را بمنزل همسایگان نیازمند می‌فرستادند و قریب دو سوم آن را بقرا که از اول غروب دم در خانه انتظار می‌کشیدند می‌دادند . از شب جمعه هفته دوم ازدحام گرسنگان دم در دالان خانه بجای رسید که دشواریهای زیادی هم برای خیرات دهنده و هم برای افراد مستحق فراهم کرد . گرسنگان همینکه وارد دربند امیر میشدند برای پیش دستی با هم نزاع می‌کردند و مشغول دسته بندی می‌شدند . آنها که قوی تر و پرزور تر یا از حیث عده بیشتر بودند به زور سهم دیگران را می‌بردند و به آنها فرصت نمی‌دادند . از جمعه سوم ناچار شدیم هر هفته غذا را در کاسه‌های سفالی مطابق ردیف و شماره پته‌هایی که قبلاً بین نیازمندان توزیع شده بود به آنها بدهیم .

پته‌ها را - که کاغذهای مقوایی چار گوشه کوچکی بودند و رنگ کاغذ مهری را که به آنها زده می‌شد هر هفته عوض می‌کردیم - من بعد از ظهرهای روز چهارشنبه آماده می‌کردم و با خود می‌گفتم یقیناً روح مادرم از اینکه آرزوی او در دستگیری از مستمندان بدین گونه برآورده می‌شود شاد خواهد شد .

در یکی از آن شب‌های جمعه ، بعد از تقسیم کاسه‌ها ، مقداری غذا در دیک ها باقی مانده بود و جمعی گرسنه بی پته همچنان بر در انتظار می‌کشیدند . بدستور مادر بزرگم خوراکی های باقیمانده را در سه سینی مسی بزرگ (که سینی فراشی می‌گفتند) ریختند و با مقداری نان بدر خانه آوردند . فوراً غوغائی برپا شد که قابل وصف نیست . مردان وزنان و کودکان گرسنه بی طاقت و تحمل در چشم بهم زدنی حمله آوردند و هر که زودتر رسیده‌ست مشت پلو آمیخته بخورش را در دامن لباس یا چادر نماز حتی در کلاه و چارقد میریخت و درحالی که دهان را از آنچه بدست آورده بود می‌انباشت بدیگران تنه میزد و دشنام و نا-سزا نثار آنها می‌کرد که سهم بیشتری بچنگ آورده بودند . و اما ندگانی که از این غارت نصیبی نبرده بودند به زمین وزمان حتی به بانی احسان لعنت و نفرین می‌فرستادند ...

عموی جوانم مطابق یادداشتی که پدرم پشت قرآن نوشته است روز چهارشنبه چهارم شوال ۱۳۳۶ هجری و مادرم شب پنجشنبه هفتم ذی‌قعدة ۱۳۳۶ یعنی بفاصله سی و چندروز و هر دو با مرض حصبه درگذشته بودند . از این‌رو قریب سه ماه هر شب جمعه آن غوغادم در منزل ما بانتظار سپری شدن هر دو چله برپا بود .

سفر به دهخوارقان

منهم در اوائل پائیز همان سال (یا سال بعد) دچار حصبه شدم ولی جان‌سلامت در بردم . پس از آنکه از بستر بیماری برخاستم چون بسیار ضعیف و کم خون شده بودم پدرم مرا همراه پسر عمه‌ام و یک مستخدم سال‌خورده بنام مشهدی علی‌اکبر از تبریز به « دهخوارقان » (آذر شهر امروز) نزد ، یکی از اقوام که در آنجا موریتهی داشت فرستاد تا ضمناً به آسیاب و مزرعه و باغی هم که در آن‌حدود داشتیم سرکشی کنیم . مسافت بین تبریز و دهخوارقان با درشکه پیموده شد .

چند روزگردش‌های سواره و پیاده در اطراف سبز و خرم دهخوارقان و قصبه‌های مجاور از قبیل «ممتان» و «گاگان» و دیدن تازگی‌ها و مناظر جدید کمابیش مشغولم کرد ، در آن نواحی باغ و جالیز و آب میوه فراوان است و درختهای انگور (مو - تارك) را در خندق‌های کم عمقی که « قانا » نامیده می‌شوند و دیوار های خاکی مورب دارند می‌کارند و بجای اینکه شاخه تارك را به چوب و داربستی ببندند بر دیواره‌های خندق (قانا) از دوسومی خوابانند . می‌گفتند در آن نواحی به آبیاری زیاد احتیاجی نیست زیرا ریشه تارك از آب زیرزمینی سیراب می‌شود و اگر چند وجب بیشتر زمین را بکاوند به آب می‌رسند و این مایه تعجب من بود زیرا در اغلب محله‌های تبریز چاه‌های آب بسیاری عمیق است . در آن‌گرددش‌های روزانه از جمله همسالانی که بامن همبازی و همسال بودند چند پسر بچه بود از خانواده یکی از متمدین بنام «حاج‌یاور» که در یکی از افواج (فوج اول‌خاصه) که پدرم بمناسبت شغل استیفا سر رشته داری آنها را بعهده داشت صاحب رتبه و مقامی بود و گویا رئیس یا فرد مقدم آن فوج (یا فوج بهادران) بود .

غروب و حشت انگیز کوهستان کوه ربا

روزی نزدیک غروب که با بار و بنه از گردش روزانه به منزل بر میگشتم به تپه یا کوهی رسیدیم که اگر فراموش نشده باشد کوه ربا (به ضم راء - بروزن هما و شما) نام دارد . همسالان می‌گفتند بر فراز این کوه قبرستان قدیمی بزرگی وجود دارد . من به شنیدن نام قبرستان از رفا خواش کردم که از دامنه بالا برویم و آن کوه را تماشا کنیم هر چه گفتند دیر وقت است و هیچ چیز دیدنی در آن قبرستان متروک نیست و مستخدم و

پسر عمه‌ام در منزل آنها در انتظار مراجعتم هستند قانع نشدم. عاقبت قرار بر این شد که آنها چند دقیقه در همانجا بایستند و من بتهائی از تپه بالا بروم و هرچه زودتر برگردم با این قول و قرار من خودم را از کوره راههائی به گورستان رساندم.

آفتاب کم کم غروب می‌کرد. از دیدن آنهمه گور که غالباً با سنگهای یکپارچه سیاه‌رنگ یا سرخ‌رنگ پوشیده شده بودند متحیر شدم. می‌کوشیدم پیش از آنکه تاریکی شب فرا رسد و دیگر چشم کار نکنند خطوطی را که بر اکثر آن سنگها کنده بودند تا بتوانم حتی به‌زحمت بخوانم. متعجب بودم از اینکه تا آن ایام خواندن هیچ نوشته‌ای بآن حد حس کنج‌کاوای مرا بر نیانگیخته بود. هرچه‌ها بتدریج تاریک‌تر میشد سکوتی خیال‌انگیز سراسر آن آرامگاه خاموشان را بیشتر فرا میگرفت و پاره ابرهائی که چند دقیقه پیش، در پرتو گلگون شفق مانند پنبه‌آتش گرفته‌ای بنظر می‌آمدند به تلی از خاکستر مبدل میشدند. موجهای سایه که هر یک تیره‌تر از دیگری بود بر زمین فرو می‌ریخت. خاموشی کوهستان وحشت‌آور بود. گاهگاهی چند پرنده در داه بازگشت باشیانه از فراز آن می‌گذشتند ولی چون در ارتفاع زیادی پرواز میکردند صدای بهم‌خوردن بالهایشان شنیده نمیشد. گویی نمی‌خواستند سکوت آن ناحیه را بشکنند. سنگ‌های سیاه و سرخ‌گورها در میان علف‌های وحشی بردامن سایه‌ها بوسه می‌زدند و چنان می‌نمود که نمیخواهند نگاه من به قبرها و نقوش آنها و خطوطی که بر سنگ‌ها حک شده بود بیفتند. ولی من حریصانه می‌خواستم با خواندن نوشته‌ها و یا اقل با مقایسه بزرگی و کوچکی سنگ‌ها هرچه بتوانم بیشتر و زودتر به اسراری که در دل خاک نهفته بود پی‌برم. آیا مادران و پدران و کودکانی که زیر این سنگ‌ها خفته اند کی و چگونه مرده‌اند؟ آیا بعضی از آنها هم از گرسنگی جان داده‌اند یا با مرض حصبه در گذشته‌اند؟ آیا در نزدیکی این کوهستان جنگی اتفاق افتاده و کشتگان یا سران سپاه را در این‌جا بت خاک سپرده‌اند؟ لابد دیگر کسی به سراغشان نمی‌آید - آیا صدای پای مرا می‌شنوند؟... میکوشیدم تا هنوز فرصتی باقی است و هوا کاملاً تاریک نشده است مساحت بیشتری از آن گورستان را با جست و خیزهای عجولانه از چپ و راست به‌پیمایم و تا می‌توانم حمد و سوره بخوانم و بارواح مردگان هدیه‌کنم. در آن تکاپو که گاهی از شمال بجنوب و گاهی از شرق به‌غرب میدویدم گاهگاهی صدای همراهان را از دور می‌شنیدم که مرا به بازگشت دعوت می‌کنند منم جوایی میدادم که در کوه طنین می‌افکند و با این ترتیب ارتباطی بین ما برقرار بود. ناگهان هوا تیره‌تر و تاریکی غلیظ‌تر شد و من که بزحمت جلوی پای خود را میدیدم از یک راه مارپیچی روبه سرایشی نهادم تا خودم را به همسالان برسانم.

ناله ارواح

در آغاز سرایشی پام به یک سنگ که نشانی گوری بود و آن را بطور عمودی بالای قبری نشانده بودند برخورد و به زمین افتادم. هراسان بلند شدم و با وحشت زدگی حمد و

سوره وان یکدای خواندم و چون دریافتم آن راه غیر از راهی است که برای بالا آمدن پیموده بودم در جستجوی راه اولی جست و خیزی بیچپ و راست و بالا و پائین کردم و از اینکه در آن تاریکی سمت و جهت صحیح را ممکن است گم کنم نگران شدم. در این اثنا از چند قدمی صدای نالهٔ ممتدی بگوشم رسید و وحشت و واهمه سراسر وجودم را فرا گرفت. یکی از قصه‌های دایهٔ مادرم بیادم آمد که میگفت ارواح مردگان بیکس، شبها در گورستانها شیون و زاری می‌کنند. در مدتی که سراسیمه برای پیدا کردن راهی باین طرف و آن طرف میدویدم گاهی به منطقه ناله‌خیز که در قسمت بالای کوهستان بود نزدیک تر یا از آن دورتر میشدم و علت این امر را نمی‌فهمیدم. این بار از راهی دیگر روبه سرپائینی تندى پا بفرار نهادم و همه همراهان را بنوبت صدا کردم ولی دیگر صدائی و جوابی بگوشم نمیرسید. در نیمه راه دامنه بخاطرم رسید که شاید در سراسیمه مخالف افتاده‌ام و راه را گم کرده‌ام اما از ترس شنیدن آن ناله‌ها جرأت و قدرت بالارفتن و یارای حرکت نداشتم.

نیم ساعتی مبهوت و حیران در همانجا توقف کردم. گاهی می‌ایستادم و گاهی می‌نشستم و در این فکر که در آن شب تاریک و در آن گورستان وحشت‌انگیز چه بسرم خواهد آمد ساده لوحانه از روح مادرم مدد می‌جستم. در این اثنا صدای شلیک چند تیر تفنگ که در کوهستان پیچید بگوشم رسید و مرا بخود آورد. بدنبال آن صدا، هیاهوی کسانی را شنیدم که چند فانوس بادی را در گوشه‌ای از گورستان حرکت می‌دادند و از بالای کوه مرا صدا می‌کردند. با شنیدن فریادهای پیاپی من، دو تن از آن فانوسدارها خودشان را بمن رساندند. یکی از آنها مرا بدوش گرفت و دومی درحالی که با دو فانوس راه را روشن می‌کرد و بجانب قله گذاشتند. همینکه به آنجا رسیدیم حاج یاور و پسرانش جمعی از رعایای او را همراه مستخدم خود و پسر عمه‌ام دیدم و همه آنها از یافتن و دیدن من اظهار شادمانی کردند.

حاج یاور پس از آنکه مرا در بغل گرفت پدرانۀ ملامت کرد و چند سیلی آبدار هم بگوش دو تن از بزرگترین فرزندان خانواده خود که نتوانسته بودند مرا از آن گردش و کنجکاوای بیموقع باز دارند نواخت. من که خجلت زده بهمراه آن عده بطرف سراسیمه‌ی مقابل روانه شدم هنگام عبور از گورستان باز آن ناله‌های ممتد و وحشت‌انگیز را شنیدم و باترس ولرز از حاج یاور خواهش کردم که از آن منطقه که شیون مردگان بلند می‌شود نگذریم. حاج یاور بدقت گوش فراداد و سپس خنده بلندی سرداد و فانوسی در دست چپ گرفت و با دست راست مرا باملا می‌ت ولی کشان کشان بطرفی که صدای ناله از آنجا بر می‌خاست برد گفت: «پسر، آیا این تیرها و سیم‌های تلگراف را می‌بینی که از بالای کوهستان و از وسط قبرستان می‌گذرند؟ شبها که متخبره تلگرافی بین شهرها شروع می‌شود این صدا. های ممتد که تصور کرده‌ای نالهٔ مردگان است از سیم‌ها بر می‌خیزد. این توضیح قوت قلبی

بمن داد و از آن همه تصورات باطل پشیمان و از ساده لوحی خود شرمسار شدم ، در پائین دامنه و در آخرین نقطه سرایشی چند تفنگدار با چند اسب منتظر ما بودند و ما را بخانه ها رساندند .

اشباح گرگها و راهزنان

پس از دو هفته که از این ماجرا گذشت دوره گردش و بازی سپری شد . پدرم که بوسیله نامه یاور از داستان گم شدن من در کوهستان آگاه شده بود در جواب نوشت که مرا فوراً بتبریز برگردانند ، چون درشکه ای به آن فوریت پیدا نمی شد سه اسب از چارواداری کرایه کردیم و همراه کاروانی که شب از دهخوارقان بطرف تبریز راه می افتاد روانه شدیم .

چون می گفتند راهها مخصوصاً در شبها ناامن است حاج یاور دوسوار تفنگدار نیز با ما فرستاد اسبی که بمن داده بودند بسیار رام و آرام بود و من از اینکه ببنهائی سوار اسب خواهم شد و تا تبریز چنین مسافتی را با اسب خواهم پیمود خوشحال بودم و احساس غرور می کردم . اما کم کم معلوم شد که آن اسب چارواداری عادت دارد که دنبال همه اسبهای دیگر راه برود و هی زدن و افسار سست کردن و حتی مهمیز و شلاق هم فایده نداشت و همه این وسائل قادر نبودند که آن اسب را به ترك عادت وا دارند .

نزدیکیهای نصف شب خوابم گرفت اما از بیم اینکه این افتخار اسب سواری تنهارا تا تبریز از دست ندهم و مجبورم نکنند که همراه مشهدی علی اکبر بر اسب بنشینم و در سواری شریک اوشوم و از دود چیق بدبوی او که دائماً بر آن پک میزد سرگیجه نکیرم اظهاری نکردم و با هزار زحمت کوشیدم که بر پشت اسب خودم بیدار بمانم .

هوای شب سرد بود و شنیده بودم که گرگ ها در چنین هوایی به سراغ طعمه می آیند . آبهای جویبارها و برکه ها و تالابهای عرض راه یخ بسته بود و از دور به سفیدی میزد . من هروقت چرت می بردم و از خواب می پریدم در فاصله ای که میان اسب عقب افتاده من و اسبهای دیگر بود یکی از آن جویبارها و برکه های یخ زده را میدیدم و تصور می کردم یکدسته گرگ سفید در انتظار طعمه نشسته اند و گاهی که آتش چخماق یکی از کاروانیان برای روشن کردن چیق ، جرقه هائی بر می انگیزت چنان می پنداشتم که چشم گرگی در تاریکی می درخشد .

از ترس بر خود می لرزیدم و باز چرت می گرفت و در آن حال خواب آلود ، همینکه با تند شدن یا کند شدن قدمهای اسب از خواب می پریدم گروهی از راهزنان تفنگک بدوش را میدیدم که در اطراف جاده در کمین ما ایستاده اند . هر چه میخواستیم اسبم را تندتر برانم و بهمراهان برسیم و در پناه حمایت آنان باشم آن اسب همچنان فاصله خود را از اسبهای دیگر محفوظ می داشت و من تا زمانی که به آن صفهای راهزنان خیالی برسیم و دریابیم که توده ای از درختان دوسه ساله هستند نفسم از واهمه در سینه حبس می شد و باز بجبهاتی که گفتم نمی خواستم ترس خودم را آشکار کنم ! باری سپیده دم به تبریز رسیدیم و من در چار دیواری خانه پدری احساس راحت و امنیتی کردم .

برای اینکه این سرگذشت غم انگیز و ملال آور را با دو حکایت که خالی از تفریح نیست پایان برسانم این چند سطر را اضافه می کنم :

۱- دهخوارقان یا ده خواهرقان ؟

گفتم که دهخوارقان یا دهخوارگان که چند سالی نامش مبدل به آذرشهر شده يك شهر قدیمی است . فعلا آن آبادی با دوآبادی مجاور دیگر یعنی گاوگان وممقان یاماقان که اهالی محل گوگان و ماماگان می نامند بلوکی را تشکیل می دهند .

می گویند در حدود چهل سال پیش وزیری دانشمند که اهل ادب و تحقیق است (۱) برای سرکشی مدارس به آن حدود رفته بوده و در این سفر استانداری (والی) (۲) که به ظرافت طبع و بذله گوئی شهرت داشت همراه وزیر بوده است . وزیر در دهخوارقان از اشخاصی که باستقبالش آمده بوده اند می پرسد این شهر را چرا دهخوارقان می گویند ، یکی از حضار که دعوی تاریخ دانی میکرده می گوید چنین روایت می کنند که چون خواهر قان مغول در اینجا که دهی بوده در گذشته است بدین جهت این آبادی بنام ده خواهرقان و بعدها به دهخوارقان معروف شده است . وزیر و همراهان پس از طی چند فرسنگ به مامقان (ممقان) می رسند باز وزیر درباره اسم آن آبادی شروع به تحقیق و پرسش میکند . استاندار می گوید : جناب وزیر ! دیگر تحقیق لازم نیست و معطلی جایز نمی باشد در این جا هم لابدمام (مادر) قان مغول متولد شده یا در گذشته و باین جهت این جا را هم مام قان نامیده اند و از کثرت استعمال به مامقان و ممقان مشهور شده است .

۲- چغاله شاعر

اگر حافظه ام خطا نکند در همان سالی که در کلاس ششم دبستان ملی «حکمت» تحصیل می کردم برای اولین بار امتحانات رسمی و نهائی دوره شش ساله دبستان برای شاگردان سال ششم مدارس ابتدائی دولتی و ملی در تبریز معمول شد و چون عده داوطلب (مخصوصاً از دبستانهای ملی-یعنی غیردولتی) زیاد بود اداره معارف از همه داوطلبان در دبیرستان متوسطه محمدیه که گویا سابقاً عمارات اندرونی محمد علی میرزا در دوران ولیعهدیش بوده و عمارتی و فضائی نسبتاً بزرگ داشت امتحان کتبی و شفاهی بعمل آورد . در جریان امتحانات اغلب داوطلبان که از دبستانهای ملی معروف آن زمان بودند

(۱) - جناب آقای علی اصغر حکمت که در عهد رضا شاه کبیر چند سال وزیر معارف و اوقاف و صنایع مستظرفه بودند . و در اواخر آن عهد بوزارت کشور منصوب شدند و پس از آن هم در دولت های متعدد سمت وزارت داشته اند .

(۲) - مرحوم خلیل فهیمی (فهیم الملك) که در آن عهد و بعد از آن چند بار وزیر (و گویا وکیل) و استاندار بوده اند .

(مانند دبستان حکمت ، دبستان رشديه - دبستان تمدن - دبستان نجات - دبستان فیوضات - دبستان اتحاد نویر) با هم آشنا شده و گروههایی مختلط مرکب از همبازیها و همسالان متعلق بدبستانهای مختلف تشکیل داده بودند ، خصوصاً که قرار بود همه آنها اگر در امتحانات نهائی دوره شش ساله ابتدائی قبول شوند سه ماه بعد در دبیرستان منحصر بفرد موجود در شهر یعنی مدرسه متوسطه دولتی محمدیه ادامه تحصیل دهند .

روزیکه اسامی قبول شدگان اعلام شد توفیق یافتگان از شادی در پوست نمی گنجیدند و اغلب گروههای مختلط هر يك در گوشه از حیاط وسیع دبیرستان محمدیه بیبازی و قلمه گیری ، مشغول شدند . از همبازیهای گروه ما هنوز چند اسم بخاطر ممانده که با ذکر مشاغل بعدی آنان یاد می کنم : پسر دائیم مرحوم حاجی خان بینای تبریزی که بعدها وارد نیروی دریائی شد و در ایام تحصیل در خارجه هنگام شنا در رودخانه ای غرق گردید - مرحوم امیر اسداله دیبا پسر بزرگ شادروان ناظم الدوله دیبا که پس اتمام تحصیلات در خارجه مدتی در داد - گستری مشغول خدمت بود - آقای مهدی نبوی از کارمندان عالی رتبه وزارت دارائی که مدتی است از ایشان خبری ندارم - مرحوم اصغر ارژنگی فرزند شادروان میر مصور ارژنگی نقاش معروف معاصر - مهندس مجید گنجه ای و مهندس مصطفی امینی که هر دو از کارمندان عالی رتبه وزارت کشاورزی بودند - آقای عباسعلی گیلا نشاه که فعلاً در دفتر والا حضرت غلامرضا پهلوی خدمت میکنند - آقای محمود کلانتری کارمند بازنشسته فرهنگ آذربایجان و برادر مرحوم هاشم کلانتری نماینده سابق آذربایجان در مجلس شورای ملی - آقای رحمت الله کلانتری رئیس اسبق بازرسی فرهنگ آذربایجان و رئیس فعلی کتابخانه دانشکده ادبیات دانشگاه ملی ایران - تیمسار غلام حسین وفا - تیمسار سر لشکر مجید شجاعی - آقای دکتر یحیی شهردار پزشکی معروف - جناب مهندس رضا گنجه ای استاد دانشگاه و مدیر روزنامه باباشمل و وزیر اسبق صنایع ...

تقریباً همه این همبازیها که از دبستانهای مختلف بودند وغالباً رابطه خویشاوندی نیز با یکدیگر داشتند می دانستند که من از سال سوم و چهارم شروع به سرودن شعر کرده ام و در انشاء فارسی نیز نمره خوب می گیرم . و نیز شنیده بودند که رئیس دبیرستان متوسطه محمدیه (ادیب نامدار مرحوم اسمعیل امیرخیزی) از سال اول دبیرستان شاگردان را مجبور می کند که هزاران بیت از اشعار استادان قدیم و جدید را بتدریج حفظ کنند . در اثناء بازی قلمه گیری من اسیر شدم و مطابق قاعده آن بازی در کنار قلمه گروه مخالف به انتظار ختم بازی در حال توقیف ماندم در اواسط بازی چون عمده اسیران از هر دو طرف زیاد شده بود هر دو گروه قرار بر این دادند که اسیران را بعمده مساوی معاوضه کنند و بیبازی ادامه دهند .

رضا گنجه ای که در مقدمه این خاطرات ذکر خیرش رفت و از همان ایام کودکی بذله گوئی را از خانواده (مخصوصاً از پدر و عموهایش) با رث برده بود . به همراه من و

پیش ازمن در اسارت گروه مخالف افتاده بود هنگام مبادله اسیران معلوم شد عده اسیران از گروه ساشش نفر و از گروه مقابل پنج نفر است . بنابراین این لازم می آمد که اسرائی که از گروه ما بچنگ گروه مقابل افتاده بود پنج نفر بازا پنج نفر از گروه مقابل آزاد شود و یک نفر اسیر آخری و ششمی از گروه ما که من بودم در اسارت باقی بماند .

با این وصف مهندس گنجهای که از گروه ما پیش از من اسیر شده بود دست مرا گرفت و گفت رفقا این یکی چون شاعر است آدم حساب نمی شود و با اشاره بخودش (که رضای نام دارد) افزود : این از ما بهترین راهم با امام رضای غریب بیخشیدوراه رضای خدا آزادش کنید چون در بازی نه بدرد شما می خورد و نه بدردم .

دو سه سال بعد که در سال سوم دبیرستان مشغول تحصیل بودم در چهارده سالگی نوزنامه ای ساختم که از طرف اداره معارف آذربایجان چاپ شد .

مرحوم ابو القاسم عارف شاعر معروف که در آن موقع در تبریز بود دو جلد از تذکره شعراء محمد عوفی را که لباب الالباب نام دارد بعنوان جائزه سرودن نوزنامه برای من فرستاد و بدستور مرحوم عبدالله امیر طهماسبی امیر لشکر و فرمانده قوای آذربایجان نیز یک قلم طلا برای تشویق من ساخته شد . روزی که آن قلم را بدبیرستان آوردند مدیر دبیرستان (مرحوم امیر خیزی) همه دانش آموزان را در تالار مدرسه جمع کرد و پس از ایراد نطقی آن قلم را بمن تسلیم نمود . بعد از انجام این تشریفات اغلب شاگردان و همدرسان در حیاط مدرسه دور من حلقه زده و تبریک می گفتند .

در این اثنا رضا گنجهای سنگی بدست گرفته و پیشاپیش چند تن از شاگردها به طرف من آمد و به آنها گفت : بچه ها بیائید این چناله شاعر را که هنوز جوان است و ریشه ندوانده همین جا سر بنیست کنیم و گر نه ممکن است در آینده اشعار زیادی بسراید و دیوانی فراهم بیاورد و مدیرانی مانند امیر خیزی که حالا ما را مجبور می کند هزاران بیت از آثار قدما را از بر کنیم - آنها هم یعنی مدیران آینده - شاگردان نسلهای بعدی - یعنی فرزندان و نواده های ییگانه ما را وادار کنند که اشعار این چناله شاعر امروزی را بخاطر بسپارند و در ایام امتحان مانند بید از ترس مردود شدن بلرزند .

تهران - غلامعلی رعدی آدرخشی - شهریور ماه ۱۳۵۱